

«يك آينه بده به من.»
 خود را در يك تکه آينه شكسته تماشا كرد و مدتی دراز بی صدا خندید.
 ایلی نیچنا، ناخوشنود، گفت:
 «پسر جان، برای چه سرت را تراشیدی؟ بهتر بود می گذاشتی همان جوری بماند.»
 «پس به نظر تو خوب بود کچل می شدم؟»
 «آخر این شکلی هم که خیلی زشت است...»
 گریگوری که بافرچه و صابون کف درست می کرد، با خشم گفت:
 «اه، دیگر شورش را درمی آری!»
 گریگوری که نمی توانست از خانه بیرون رود، بیشتر وقتش را با بچه ها می گذرانید،
 درباره همه چیز با آن دو گفتگو می کرد، اما از آوردن نام ناتالیا پرهیز داشت. لیکن روزی
 پلیوشکا در بغل او نشست و پرسید:
 «بابا، مامان بر نمی گردد پیش ما؟»
 «نه، عزیزم؛ مردم از آنجا بر نمی گردند.»
 «از کجا؟ از قبرستان؟»
 «ببین، مرده ها هیچ وقت بر نمی گردند.»
 «مگر راستی راستی مرده؟»
 «خوب، مگر غیر از این است؟ البته که مرده.»
 پلیوشکا به طرزی تقریباً ناشنودنی زمزمه کرد:
 «آخر من خیال می کردم شاید دلش برایمان تنگ شود و برگردد...»
 گریگوری با صدای گرفته گفت:
 «فکرش را نکن، جانم؛ بهتر است فکر نکنی.»
 «چطور می توانم به فکرش نیفتم؟ یعنی هیچ وقت بر نمی گردد ما را ببیند؟ حتی يك
 دقیقه؟ هیچ وقت؟»
 «نه، حالا برو با میشاتکا بازی کن.»
 گریگوری روی گرداند. بیماری آشکارا نیروی اراده اش را تحلیل برده بود؛ اشک به
 چشمانش آمد و برای نهفتن آن از کودکان، درازمدتی پشت پنجره ایستاد و صورتش را
 به شیشه چسباند.
 میل نداشت درباره جنگ با بچه ها گفتگو کند، اما میشاتکا در دنیا بیش از هر چیز به
 جنگ علاقه مند بود و به کرات با این پرسشها پدرش را به تنگ می آورد: مردم چدجور جنگ
 می کنند و سرخ ها چگونه اند، با چه چیزی و برای چه کشته می شوند؟ چهره گریگوری درهم
 می شد و با غیظ جواب می داد:
 «باز همان حرفهای سابق؟ این چه علاقه ای است که به این جنگ داری؟ بیا راجع
 به ماهیگیری با قلاب در تابستان آینده صحبت کنیم. می خواهی برایت قلاب بسازم؟ همینکه
 بتوانم به حیاط بروم، از موی اسب برایت نخ قلاب می بافم.»
 هر گاه میشاتکا از جنگ حرف می زد، گریگوری باطناً احساس شرم می کرد؛ نمی توانست
 به پرسشهای بی ترویر و ساده کودک پاسخ دهد. به چه دلیل؟ شاید از آنرو که خود پاسخ
 این پرسشها را نیافته بود. اما از سر باز کردن میشاتکا چندان آسان نبود؛ در ظاهر به دقت

به نقشه‌های پدر برای رفتن به حیدر ماهی گوش می‌داد، اما چیزی نگذشته بود که باز می‌پرسید:

— «بابا، خودت توی جنگ کسی را کشته‌ای؟»

— «دست از سرم بردار، بچه سرتوا!»

— «وقتی کسی را می‌کشتی، خودت می‌ترسیدی؟ وقتی کشته می‌شوند از نشان خون می‌آید؟ خیلی خون می‌آید؟ بیشتر از مرغ و گوسفند؟»

— «گفتم که اینهمه حرف ترن!»

میثاتکا لحظه‌ای ساکت می‌شد، سپس اندیشناک می‌گفت:

— «همین چند وقت پیش پدر بزرگ گوسفند سر برید. من ترسیدم... شاید یک خورده، اما نه زیاد.»

ایلی نیچنا با عصبانیت می‌گفت:

— «دست به سرش کن برو! این یکی هم آدم کش بار می‌آید. قاتل درست و حسابی! همه‌اش راجع به جنگ حرف می‌زند؛ حرف دیگری بلد نیست. کی شنیده یک الفبچه راجع به این جنگ لعنتی حرف بزند، پناه بر خدا؟ بفرما! کلوچه بخور، تا اقلا یک دقیقه زبان به دهن بگیری.»

اما جنگ همه روزه وجود خود را به پادشان می‌آورد. قزاقانی که از جبهه باز می‌گشتند، به دیدن گریگوری می‌آمدند و می‌گفتند که چگونه سوار نظام بودیانی Budyony ژنرال شکورو Shkuro و ژنرال مامنتف را منهزم کرده، نبردهای ارل به ناکامی انجامیده و عقب‌نشینی در عمق جبهه‌ها آغاز شده است. دو قزاق دیگر تاتارسکی در پیکار گریبانافسکایا و کاردایل Kardail کشته شدند؛ گراسیم آخواتکین را زخمی به ده آوردند و دمیتری گالاشچاکف از تیفوس جان سپرد. گریگوری همه قزاقان دهکده خود را که در دو جنگ کشته شده بودند، به یاد آورد و معلوم شد در تاتارسکی هیچ خانواده‌ای بدون تلفات نمانده است. گریگوری هنوز یارای ترک‌خانه‌ها نداشت که آتامان ده فرمانی از آتامان بخش دریافت کرد مبنی بر اینکه مله‌خف، فرمانده اسواران باید بی‌درنگ به منظور انجام معاینات بیشتر خود را به یک کمیسیون پزشکی معرفی کند.

گریگوری با خشم گفت:

— «جواب بده همینکه توانستم روی پا بند شوم بدون تذکر، به میل خودم برمی‌گردم.»

جبهه مدام به دن نزدیک‌تر می‌شد. در دهکده بار دیگر سخن از تخلیه محل می‌رفت. اندکی بعد فرمان آتامان منطقه مشعر بر شرکت همه قزاقان بالغ در عقب‌نشینی، در میدان ده خوانده شد.

پانته‌لی از میدان به خانه آمد، گریگوری را از فرمان آگاه کرد و گفت: «حالا باید چکار کنیم؟»

گریگوری شانه‌ها را بالا انداخت.

— «چکار می‌توانیم بکنیم؟ باید عقب‌نشینی کنیم. حتی بدون فرمان هم تمام مردم می‌روند.»

— «از خودم و خودت حرف می‌زنم — با هم می‌رویم یا نه؟»

— «با هم نمی‌توانیم برویم. فردا، پس فردا به ویدشسکایا می‌روم تا بینم کدام نیروها از این جا رد می‌شوند و به یکی از هنگ‌ها ملحق می‌شوم. اما تو باید فلنگ را ببندی و در بروی.»

نکند می‌خواهی وارد خدمت نظام بشوی؟»

پانتله‌لی سراسیمه گفت:

«پناه بر خدا! به این ترتیب من با بس‌خلب‌ف پیر خرفت می‌روم! چند وقت پیش خودش از من خواست همراهش بروم. پیرمرد ملایمی است، اسب خوبی هم دارد، بنابراین ارابه‌مان را می‌بندیم و دو اسب می‌تازیم. دیگر وقتش رسیده که چربی مادیان یک خورده آب بشود. عین خوک می‌خورد و جفتک می‌اندازد.»

گریگوری با میل و رغبت از این فکر حمایت کرد.

«باشد، پس با او برو، اما ضمناً باید راجع به راهی که در پیش می‌گیرید صحبت کنیم، چون بعید نیست من هم مجبور بشوم از همان راه بپایم.»

نقشه جنوب روسیه را از خورجینش درآورد و روستاهائی را که پیرمرد می‌بایست از آنها می‌گنشت به او نشان داد، بعد نام محل‌ها را روی کاغذ نوشت، اما پیرمرد که نقشه را با نوعی حرمت و ارسی می‌کرد، یادآور شد:

«صبر کن! ننویس! البته تو این چیزها را بهتر از من می‌فهمی، نقشه هم شوخی بردار نیست، هیچ اشتباه نمی‌کند و راه درست را نشان می‌دهد. اما اگر جاده وضع مناسبی نداشت چطور باید بروم؟ می‌گوئی اول باید از کارگینسکایا رد بشویم. می‌بینم که جاده‌اش سرراست‌تر است، با این وجود مجبورم از بیراهه بروم.»

«چه اجباری داری؟»

«چون سرعمویم در لاتی‌شوو است و می‌توانم برای خودم و اسبم آنجا آذوقه تهیه کنم. اما اگر با غریبه‌ها باشم ناچارم از آذوقه خودم محروم کنم. ضمناً می‌گوئی طبق نقشه باید از ده آستاخف عبور کنم. می‌دانم، که این راه سرراست‌تر است، اما مجبورم از مالاخفسکی

رد بشوم. آنجا هم قوم و خویشهای دور دارم و می‌توانم به جای علیق *Malakhovsky* خودم از مال دیگران استفاده کنم. یادت باشد که آدم نمی‌تواند یک خرمن علوفه با خودش ببرد، و در یک بخش غریب بعید نیست که آدم حتی نتواند علوفه بخرد، چه رسد به اینکه مفتی گیر بیاورد.»

گریگوری به طعنه پرسید:

«پس آن طرف دن هیچ قوم و خویشی نداری؟»

«چرا، دارم.»

«پس به نظرم از آن‌ور هم می‌روی؟»

پانتله‌لی از کوره دررفت.

«چرند نگو؛ حرف حساب بزن و مسخره‌بازی درنیار! حالا چه موقع شوخی است!

نمردیم و توی خانواده‌مان یک آدم با مزه پیدا شد!»

«لازم نیست دوره بیفتی و تمام قوم و خویشات را ببینی، عقب‌نشینی، عقب‌نشینی

است، نه دید و بازدید قوم و خویش. موقع جشن و سرور که نیست.»

«خوب، لازم نیست به من یاد بدهی، خودم بلدم.»

«اگر بلدی، پس از هر جا دلت خواست برو.»

«هیچ خوب نیست که طبق نقشه تو راه بیفتم. این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که فقط

زاغچه یک‌راست پرواز می‌کند، شنیده‌ای؟ خدا می‌داند گذارم به کجاها بیفتد، جاهائی که

نه آب باشد و نه آبادانی، نه جاده زمستانی. وقتی که شروع کردی به گفتن این پرت و پلاها واقعاً عقلت سر جایش بود؟ تازه، فرمانده اسواران هم هستی!»
گریگوری و پدرش مدت زیادی بگومگو کردند، اما گریگوری پس از تأمل و بررسی ناچار شد تصدیق کند که استدلالات پیرمرد قوت بیشتری دارد، و با لحنی سازش جویانه گفت:
«عصبانی نشو، پدر! نمی‌خواهم مجبوریت کنم از راهی که گفتم بروی. هر جور دلت خواست برو. سعی می‌کنم آن‌ور دوتن پیدات کنم.»
پاتهلئی خوشحال شد.

«باید از اول همین را می‌گفتی. می‌نقشه و جاده به من نشان می‌دهی، ولی یک چیز را نمی‌فهمی که نقشه یک چیز است، اما پیدا کردن علیق برای اسب یک چیز دیگر.»
در همان حین که گریگوری هنوز بیمار بود، پیرمرد بی‌سر و صدا مقدمات ترک ده را آماده می‌کرد؛ با توجهی غیر معمول به مادیان خوراک می‌داد، سورتمه را مرمت کرد، سفارش دوختن یک جفت چکمه نمدی تازه برای خود داد و شخصاً تخت چرمی به چکمه‌ها انداخت تا در جاده‌های مرطوب نم نکشد و از سر فرصت جو مرغوب در گونی‌ها ریخت. حتی برای فرار چون آقای واقعی خانه آماده می‌شد؛ با دوراندیشی هر چه را که امکان داشت در این سفر به کار آید مهیا می‌ساخت. تبر، اره، عربال، ابزارهای پینه‌دوزی، نخ، تخت کفش اضافی، نعل و میخ، چکش، یک دسته تسمه، طناب، یک تکه قیر — همه چیز از شیر مرغ تا جان آدمیزاد — به دقت در برزنت پیچیده و آماده بود تا در یک لحظه در سورتمه بار شود. حتی می‌خواست با خود قبان ببرد و چون ایلی‌نیچنا دلیل این کار را پرسید، سرزنش کنان جواب داد:

«می‌دانی، زن، هر چه بیشتر عمر می‌کنی، خرفت‌تر می‌شوی. یعنی جواب سؤال به این سادگی را خودت نمی‌توانی بدهی؟ وقتی دارم از اینجا می‌روم مگر نباید سبوس و یونجه را وزن کنم و بخرم؟ مگر گاه و یونجه را با ذرع اندازه می‌کنند؟»

ایلی‌نیچنا با تعجب پرسید:

«مگر مردم خودشان ترازو ندارند؟»

پاتهلئی عصبانی شد.

«از کجا معلوم که چه جور ترازویی دارند؟ شاید سنگ و ترازوشان قلابی باشد تا به امثال ما کم‌فروشی کنند. همین والسلام! مردم آنجاها را که می‌شناسیم! سی پوند جنس می‌خری اما پول یک پوند* را می‌دهی. و اگر قرار باشد هر جا منزل می‌کنیم این قدر ضرر بدهیم، پس بهتر است قبان خودم را ببرم. سنگینی که نمی‌کنند ولی شما اینجا سنگ و ترازو لازم ندارید؛ اصلاً به چه دردتان می‌خورد؟ اگر ارتش بیاید گاه و یونجه‌ای را که برمی‌دارد وزن نمی‌کند. تنها فکر و ذکرشان این است که خرمن را بار کنند و ببرند. خودم این غولهای بی‌شاخ و دم را دیده‌ام؛ خوب می‌شناسمشان!»

در آغاز حتی در این اندیشه بود که ارابه کوچکی را به سورتمه ببندد تا در فصل بهار برای خریدن گاری پولی به هدر ندهد. اما بعداً با تأمل بیشتر از این فکر باطل منصرف شد.
گریگوری نیز آماده می‌شد. تپانچه، ماوزر و تفنگش را پاک و شمشیر وفادارش را تیز کرد و جلا داد. یک هفته پس از بهبودی به دیدن اسب خود رفت و با دیدن کپل براق حیوان

از اینکه پدر پیرش تنها به فکر خورد و خوراک مادیان خود نبوده است، خوشنود شد. دردمندانه بر اسب بی قرار سوار شد و سواری طولانی کرد و به هنگام بازگشت به خانه دید - یا شاید تنها در خیال دید - که از پس پنجره خانه استخف یکی برایش دستمال سفید کوچکی را تکان می دهد.

در جلسه انجمن ده، مردان قاتارسکی تصمیم گرفتند که همگی در يك روز عزیمت کنند. زنان دو روز تمام را به پخت و پز انواع و اقسام توشه راه برای سفر قراقان سپری کردند. دوازدهم دسامبر برای عزیمت تعیین شد، غروب روز پیش از حرکت پاتهلئی علیق و جو را در سورتمه بار کرد و روز بعد، همینکه سپیده دمید، پوستین بلندش را پوشید و محکم میان بست، دستکش های گشاد چرمی مخصوص سورتمه رانی اش را زیر کمر بند فرورد، به درگاه خداوند نماز و دعا برد و با خانواده اش وداع کرد.

به زودی قطار عظیم بار و بنه از دهکده رهسپار تپه شد. زنان به مرتع مشاع رفتند و تا مدت ها برای مردان مسافر دستمال تکان دادند. آنگاه بادی سوزدار در سطح زمین وزیدن گرفت و از پس پرده برف و بوران نه ارابه هایی که آهسته آهسته از تپه بالا می رفتند و نه قراقانی که به دنبال کاروان گام بر می داشتند، دیگر به چشم نمی آمدند.

گریگوری پیش از عزیمت به ویه شنسکایا، اکسینیا را دید. سرشب هنگامی که چراغ های دهکده روشن شده بودند، برای دیدن او به خانه اش رفت. اکسینیا نخ می ریسید. بیوه آنیکوشکا پهلوی او نشسته، جوراب می بافت و چیزی می گفت. گریگوری به دیدن نامحرم به ایجاز گفت:

«يك دقیقه بیا بیرون؛ با تو کاری دارم.»

در ایوان دست بر شانه او گذاشت و پرسید:

«در عقب نشینی همراه من می آئی؟»

زن، درازمدتی خاموش ماند، پاسخ این پرسش را سبك و سنگین کرد، بعد به آرامی گفت:

«پس مزرعه و خانه چه می شود؟»

«باید همه را بسیاری به یکی دیگر. مجبوریم از اینجا برویم.»

«چه وقت؟»

«فردا بر می گردم سراغت.»

اکسینیا در تاریکی لبخندی زد و گفت:

«یادت هست که خیلی وقت پیش گفتم تا آن سر دنیا هم بروی همراهت می آیم؟ حالا هم

درست همان جور. عشق من به تو حقیقی است. می آیم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. چه وقت

منتظرت باشم؟»

«سرشب. چیز زیادی باخودت نیاور، فقط لباس و تا می توانی آذوقه. خوب، فعلا

خداحافظ.»

«خداحافظ. نمی آئی توی خانه؟ زن آنیکوشکا الان می رود. خیلی وقت است که

تو را ندیده ام! عزیزم، گریشا! باز هم به فکر افتاده بودم که تو - اما نه - حالا نمی گویم.»

«نه، نمی توانم بیایم. مجبورم همین حالا حرکت کنم به ویه شنسکایا. خداحافظ. فردا

منتظرم باش.»

گریگوری رفت و از دروازه خارج شد. اما اکسینیا، لبخند زنان، همچنانکه گونه های

برافروخته اش را با کف دست می مالید، در ایوان مانده بود.

* * *

در ویه‌شنسکایا تخلیهٔ اداره‌های منطقه‌ای، سازمانها و انبارهای تدارکات آغاز شده بود. گریگوری در دفتر آتامان منطقه از وضع جبهه جوپا شد و ستون سوم جوانی که در حکم آجودان آتامان بود، به او گفت:

«سرخ‌ها نزدیک آلکسی‌یفسکایا Alexeyevskaya هستند. نمی‌دانیم کدام نیروها از ویه‌شنسکایا عبور خواهند کرد، و اصلاً نیروئی عبور می‌کند یا نه. خودتان می‌بینید که کسی از چیزی خبر ندارد و همه دارند با عجله درمی‌روند... توصیه می‌کنم که فعلاً دنبال هنگتان نگردید، بلکه به میله‌راوو بروید. آنجا آسان‌تر می‌فهمید که در حال حاضر هنگ در کجاست. در هر صورت هنگ شما در امتداد راه آهن عقب‌نشینی خواهد کرد. آیا دشمن در دن متوقف خواهد شد؟ نه، گمان نمی‌کنم. ویه‌شنسکایا بدون هیچ مقاومتی واگذار می‌شود، این یکی حتمی است.»

گریگوری شب دیر گاه به خانه بازگشت. ایلی‌نیچنا در اثناء آماده کردن شام گفت: «پراخور برگشته. در حدود یک ساعت بعد از رفتن تو آمد. اما هنوز پیش ما نیامده.» گریگوری سرور از شنیدن این خبر، شتابان شام خورد و به خانه پراخور رفت. گماشته‌اش با لبخندی سرد از او استقبال کرد و گفت:

«داشتم فکر می‌کردم که یک‌راست از ویه‌شنسکایا فرار کرده‌ای.»
گریگوری قهقهه خندید، دستی به شانه گماشته وفادارش کوبید و گفت:

«تو دیگر از کجا سبز شدی؟»

«معلوم است، از جبهه.»

«جیم شدی؟»

«چرا این فکر را می‌کنی؟ سربازی مثل من فرار می‌کند؟ طبق مقررات عمل کردم. نمی‌خواستم بدون تو به گرمسیرات بروم. ما شریک جرمیم و روز محشر باید با هم حساب پس بدهیم. می‌دانی، اوضاع‌اعمان قمر در عقرب است.»

«بله، می‌دانم. بگو ببینم چطور تو را از هنگ مرخص کردند؟»

پراخور طفره رفت. «حکایتش مفصل است؛ بعداً برایت می‌گویم»، و قیافه‌اش گرفته‌تر شد.

«هنگ کجاست؟»

«خدا می‌داند الان کجاست.»

«پس خیلی وقت است که همراه هنگ نبوده‌ای؟»

«دو هفته پیش در آمدم.»

«پس در این مدت کجا بودی؟»

پراخور، ناخشنود، گفت: «به خدا خیلی آدم سمجی هستی!» و نگاهی از گوشه چشم به زنش انداخت و ادامه داد: «تو هم با این کی و کجا و چراها... هر جا بودم، دیگر آنجا نیستم. گفتم که بعداً می‌گویم، پس بعداً خواهیم گفت. هی، زن! مشروب داری؟ موقعی که فرماندهام را می‌بینم باید گلویی تر کنم، چیزی داری که بشود خورد؟ نه؟ پس بدو چیزی گیر بیار و حواست باشد که زود برگردی! در غیاب شوهرت انضباط نظامی یادت رفته. از حال رفته‌ای.»

زنش لبخندزنان گفت:

«چرا این قدر توپ و تشر می‌زنی؟ اینهمه سر من داد نکش؛ صاحبخانه تو نیستی، از دوازده ماه سال فقط دو روز توی خانه‌ای.»

«همه سر من داد می‌کشند و من غیر از تو سر کسی داد نمی‌کشم. صبر کن تا ژنرال بشوم، آن وقت سر دیگران داد می‌زنم. اما فعلاً بخند و تحمل کن؛ زود یونیفرم‌ت را بپوش و بسدو!»

پس از آنکه زن لباس بیرونش را پوشید و رفت، پراخور نگاه ملامت‌باری به گریگوری انداخت و گفت:

«من دانی، پاتله‌لی به بیج، تو هیچ چیز سرت نمی‌شود! من که نمی‌توانم پیش زن‌جماعت هر حرفی بزنم، تو هم که با این چطور و چرا و کجاها پدم را درمی‌آوری. خوب، تیفوست بکلی خوب شده؟»

«بله؛ خوب شده؛ حالا راجع به خودت حرف بزن. داری چیزی را پنهان می‌کنی، تخم حرام! یا الله جان بکن، چه گندی بالا آورده‌ای؟ چطور در رفتی؟»

«بدتر از در رفتن... بعد از اینکه تو را آوردم خانه، برگشتم به هنگ و شدم جمعی دسته سوم اسواران تو. من هم که خیلی دوست دارم بچنگم! در دو حمله شرکت کردم و بعد به خودم گفتم: [این جور ی کلکت کنده است! باید یک سوراخی پیدا کنی والا حسابت پاک است، پراخور، پسر جان!] آن وقت از بخت خوش سرخ‌ها حسابی ما را زیر فشار گذاشتند و چنان جنگ شدیدی در گرفت که فرصت نداشتیم نفس تازه کنیم. سرخ‌ها به هر جا حمله می‌کردند، ما سپر بلا می‌شدیم؛ هر جا که نقطه ضعفی بود، هنگ ما را می‌انداختند جلو. ظرف یک هفته یازده تا از قزاقهای اسواران ما از دنیا رفتند، انکار که زمین دهن باز کرد و بلعیدشان*. خوب، من دیگر به جان آمدم، واقعا عقم می‌گرفت!

پراخور سیگاری روشن کرد و کیسه توتونش را جلو گریگوری گرفت و بی‌شتاب ادامه داد:

«بعد نوبت من شد که برای شناسائی به اطراف لیسکی بروم. سه نفر بودیم. از یک سربالائی با یورتمه آرام بالا می‌رفتیم و چشمهامان را حسابی باز نگه‌داشته بودیم که دیدیم یک سرخ از توی یک بریدگی بیرون خزید و دستهایش را بالا برد. به طرفش تاختیم، اما یارو فریاد زد: [قزاقها، من با شما هستم. مرا نکشید. من از خودتان هستم.] اما انکار شیطان رفته بود تو جلد من، چون بی‌خودی زد به سرم، رفتم طرفش و گفتم: [مادرسک! اگر تصمیم داشتی بچنگی، پس نباید تسلیم بشوی! حرامزاده کثافت! مگر نمی‌بینی که ما با چنگ و دندان مقاومت می‌کنیم؟ آن وقت تو تسلیم می‌شوی که به کمک ما بیایی!] بعد با غلاف شمشیرم گذاشتم توی پشتش. قزاقی هم که با من بود گفت: [این چه جور جنگ کردن است که از هر طرف باد آمد، بادش بدهی؟ اگر همه‌تان با هم می‌آمدید طرف ما، تا حالا جنگ تمام شده بود.] ولی آخر از کجا می‌دانستم که این جلنبر افسر است؟ اما دست بر قضا معلوم شد همین‌طور است! وقتی با غلاف شمشیر زدمش، رنگش سفید شد و با ملایمت گفت: [من افسرم، حق ندارید کتکم بزنید! سابقاً در فوج نیزمدار خدمت می‌کردم و موقع بسیج گیر سرخ‌ها افتادم. مرا ببرید پیش

فرماندهتان، تا جریان را برایش بگویم. [ما گفتیم: [مدارکت را بده. اما یارو با تکبر جواب داد: [میل ندارم با شما صحبت کنم؛ مرا ببرید پیش فرماندهتان.]]
گریگوری با تعجب پرسید:

«خوب، چرا نمی‌خواستی پیش زنت این قضیه را تعریف کنی؟»

«هنوز به اصل مطلب نرسیده‌ام و خواهش دارم حرفم را قطع نکن. تصمیم گرفتیم بپریمش به اسواران، اما خریّت کردیم. باید همانجا می‌کشتیمش و قال قضیه را می‌کنندیم. اما مطابق آئین‌نامه با خودمان بردیمش و روز بعد فهمیدیم که یارو شده فرمانده اسواران خودمان. حالا خر بیار و باقلا بار کن! آن وقت تازه معرکه شروع شد! یکی دو روز بعد فرستاد دنبالم و پرسید: [پس تو داری برای روسیه یکپارچه تجزیه‌ناپذیر می‌جنگی، مگر نه، مادرسگ؟ وقتی که اسیرم کردی، چه گفتی؟ یادت می‌آید؟] سعی کردم قضیه را ماستعالی کنم، اما یارو رحم و مروت سرش نمی‌شد و موقعی که یانش آمد من با غلاف شمشیر کتکش زده بودم، تنش لرزید. گفت: [می‌دانی، من سروان فوج نیزمدار و اشرافزاده‌ام، آن وقت تو، توی حمال جرات کردی کتکم بزنی؟] یک دفعه فرستاد دنبالم، دو دفعه فرستاد دنبالم، و اصلاً دلش به رحم نیامد. به فرمانده دسته دستور داد مرا خارج از نوبت به دیدوری و نگهبانی بفرستد و آن قدر خسته‌ام کند که نا نداشته باشم. خلاصه، حرامزاده زندگی را برایم جهنم کرد! با آن دونفری هم که موقع اسیر کردنش همراه من برای شناسائی آمده بودند، همین معامله را می‌کرد. بچه‌ها تا توانستند تجمل کردند، اما عاقبت یک روز به زبان آمدند و به من گفتند: [تا از عمرمان بیزار نشده‌ایم باید کلک یارو را بکنیم.]] وجدان من راضی به کشتنش نمی‌شد، این بود که خوب فکر کردم و تصمیم گرفتم قضیه را از اول تا آخر به فرمانده هنگ بگویم. موقعی که اسیرش کردیم می‌شد کلکش را کند، اما بعداً نمی‌توانستم دست به رویش بلند کنم. وقتی که زخم سر مرغ را می‌برد، من چشمهام را می‌بندم، چه رسد به اینجا که پای جان آدمیزاد در میان بود.»

گریگوری بار دیگر کلام او را برید:

«ولی شما که نکشتیدش؟»

«یک‌ذره صبر کن! بموقع تمام قضیه را می‌فهمی، بله، به فرمانده هنگ گفتیم. رفتیم به دیدنش، ولی خندید و گفت: [خوب نیست که دلخور بشوی، زی‌کف، یک دفعه کتکش زده‌ای. کاملاً حق دارد که انضباط را برقرار کند. افسر خوب و باهوشی است.]] این بود که بیرون آمدم، اما باخود گفتم: [تو می‌توانی این افسر را روی سرت بگذاری و جلوا حلوا کنی*، اما من یکی دیگر در این اسواران خدمت نمی‌کنم!] و تقاضای انتقال به اسواران دیگری کردم، اما این هم فایده‌ای نداشت؛ قبول نکردند. آن وقت بود که فکر در رفتن به سرم زد. اما فقط گفتنش آسان است. ما را برای یک هفته استراحت به پشت جبهه منتقل کردند، که باز شیطان توی جلدم رفت و بیچاره‌ام کرد. به فکرم رسید که تنها راهش این است که یک زن کوفتی پیدا کنم و از او سوزاک بگیرم، بعدش مرخصی استعلاجی کوتاهی می‌گیرم، آن وقت عقب‌نشینی شروع می‌شود و اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود. اینجا بود که دنبال زنها راه افتادم - که در عمرم چنین کاری نکرده بودم - تا ببینم کدامشان وضش از همه

* در اصل: «تو می‌توانی این افسر را به جای صلیب به گردنت آویزان کنی.» م

بدتر است. اما از کجا می‌شد فهمید؟ روی پیشانی زنها که نوشته چه مرضی دارند. پس باید چکار می‌کردم؟»

پراخور محکم تف انداخت و گوش خواباند تا مطمئن شود زنش هنوز برنگشته است. گریگوری با دست دهان خود را پوشانده بود تا لبخندش را پنهان کند. اما با چشمانی که برق خنده در آن بود، سؤال کرد: «بالاخره سوزاک گرفتی؟»

پراخور با چشمان اشک‌آلود به او نگاه کرد. قیافه‌اش، مثل سگی پیر در آخرین روز حیات، غمگین و آرام بود. پس از سکومی کوتاه گفت:

«خیال می‌کنی گرفتنش خیلی آسان بود؟ وقتی که نمی‌خواهی، یقه‌ات را می‌گیرد؛ اما حالا که لازم داری هیچ کجا پیدا نمی‌کنی، ولو اینکه جار بزنی.»

گریگوری صورتش را یک‌بری گرفت و بی‌صدا خندید، سپس دستش را از روی صورتش برداشت و با صدائی که از خنده بریده بریده می‌شد، به پراخور گفت:

«محض خاطر مسیح دلم را آب نزن! گرفتی یا نه؟»

پراخور با لحنی آزرده گفت:

«البته به نظر تو خنده‌دار است! فقط احمق‌ها به بدبختی سایرین می‌خندند؛ لااقل به نظر من.»

«من که نمی‌خندم... خوب، بالاخره چطور شد؟»

«آن وقت تو رم را برای دختر صاحب‌خانه پهن کردم. پیردختر چهل ساله‌ای بود، شاید یک‌خورده جوانتر، صورتش از جوش جای سالم نداشت، از قیافه‌اش چه بگویم - خلاصه، خدا نصیب گرگ بیابان نکند! همسایه‌ها می‌گفتند که تازگی‌ها رفته بود پیش دکتر. با خودم گفتم: [خوب، حتماً از این یکی مرض می‌گیرم!] و عین جوجه‌خروس دوروبرش می‌گشتم؛ می‌خرامیدم و سینه جلو می‌دادم و چیزهائی می‌گفتم... که راستش خودم هم نمی‌دانم این چیزها را از کجا می‌آوردم.»

گنهکارانه لبخندی زد و حتی چنین می‌نمود که از یادآوری این خاطره کمی به نشاط آمده است.

«قول دادم بگیرمش و خیالی مزخرفات سرهم کردم... عاقبت دلش را به دست آوردم و چیزی به گناه‌کردنمان نمانده بود، که یکهو زد زیر گریه. دلداری‌اش دادم و گفتم: [نکنند مریضی؟ اما عیبی ندارد، چه بهتر.] ولی خودم ترسیده بودم، چون شب بود و اگر کسی صدامان را می‌شنید و یواشکی می‌آمد سروقتمان توی انبار کاه، چه می‌شد؟ گفتم: [محض رضای مسیح دان و بیداد نکن! اگر مریضی هیچ نترس؛ آن‌قدر دوستت دارم که همه‌چیز را قبول می‌کنم!] اما طرف گفت: [پراشنکاجان، من اصلاً مریض نیستم. دختر چشم و گوش بسته‌ای هستم، می‌ترسم؛ برای همین گریه‌ام گرفته.] می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، گریگوری پاتله‌لی به‌ویج، همینکه این را شنیدم عرق سرد به تنم نشست. پیش خودم گفتم: [یا مسیح پروردگارا! توی عجب هچلی افتادم! فقط همینش مانده بود!] آن وقت سرش نمره کشیدم؛ [پس چرا پیش دکتر می‌رفتی؟ چرا مردم را به اشتباه انداختی؟] جواب داد: [رفته بودم برای جوشهای صورتم مرهم بگیرم.] آن وقت سرم را دو دستی گرفتم و گفتم: [الساعه بلندشو بزنی به چاک، لعنتی، عفریته بدتر کیبانه پاکی تو را می‌خواهم نه می‌گیرمت!]»

پراخور با غیظی بیشتر تف انداخت و به اکراه ادامه داد:

«این جوری تمام زحمتها همدر شد. برگشتم توی خانه، اسباب و اثاث را جمع کردم و همان شب رفتم جای دیگر. بعدش بچه‌ها راه و چاه را نشانم دادند و چیزی را که لازم داشتم از يك بیوه زن گرفتم. اما این دفعه رك و راست رفتم سر مطلب. پرسیدم: [مریضی؟] گفت: [بله، يك خورده] گفتم [باشد، من هم يك خروارش را نمی‌خواهم]. يك اسکناس بیست روبلی دادم و به مرادم رسیدم، روز بعد نتیجه‌اش معلوم شد و به من مرخصی استعلاجی دادند. من هم یگراست از همانجا آمدم خانه.»

«با اسبت نیامدی؟»

«چرا نیامدم! با اسب و با سلاز و برگ کامل جنگی آمدم. بچه‌ها اسبم را به محل استراحتم فرستادند. ولی این مهم نیست؛ راهنمایی‌ام کن به زنم چه بگویم. یا شاید بهتر باشد برای خودم در دسر درست نکنم و شب بیایم پیش تو بمانم؟»

«نه، اصلا و ابدا! شب توی خانه بمان! بگو که زخمی هستی. نوار زخم‌بندی داری؟»

«وسایل زخم‌بندی صحرائی‌ام را دارم.»

«خوب، پس از همان استفاده کن.»

پراخور نومیدانه گفت: «حرفم را باور نمی‌کند.» با این وجود برخاست. خورجینش را زیر و رو کرد، به اتاق مهمانخانه رفت و از آنجا آهسته گفت: «وقتی که برگشت سرش را به حرف گرم کن تا من بیایم.»

گریگوری در اثنائی که برای خود سیگاری می‌پیچید، نقشه عزیمتش را سبک و سنگین می‌کرد. «هر دو تا اسب را می‌بندیم به يك سورتمه، باید سرشب حرکت کنیم تا مردم آکسینیا را با من نبینند. گرچه بالاخره خواهند فهمید.»

پراخور لنگ‌لنگان از اتاق مهمانخانه بیرون آمد و سر میز نشست.

«قضیه فرمانده اسواران را تا آخر برایت نگفتم. سه روز بعد از مریضی من افراد خودمان کشتندش.»

«راستی؟»

«به خدا قسم! ضمن جنگ از پشت با تیر زدندش و قال قضیه کنده شد. سوزاك گرفتن

من بی‌خودی بود، برای همین دلم می‌سوزد.»

گریگوری که غرقه در افکار مربوط به ترك تاتارسکی بود، بدون توجه پرسید:

«قاتلش را نگرفتند؟»

«مگر مجال داشتند دنبالش بگردند؟ عقب‌نشینی طوری خرتوخر بود که وقت

نداشتند پی کسی بگردند! پس این زن من کجا رفته؟ خیلی دلم مشروب می‌خواهد! تو کی خیال رفتن داری؟»

«فردا.»

«نمی‌توانیم يك روز عقب بیاندازیم؟»

«برای چه؟»

«هر طور شده باید از سر شیش خلاص بشوم. مسافرت با شیش تعریفی ندارد!»

«توی راه می‌توانی خودت را تمیز کنی. فعلا وقت این دست و آن دست کردن

نیست. سرخ‌ها فقط دو روز تا ویه‌شسکایا فاصله دارند.»

«صبح حرکت می‌کنیم؟»

«نه، شب. باید خودمان را به کارگینسکایا برسانیم؛ شب همانجا می‌مانیم.»
 «سرخ‌ها به ما نمی‌رسند؟»
 «باید هر دقیقه برای حرکت حاضر باشیم... داشتم فکر می‌کردم - خیال دارم آکسینیا آستاخووا را با خودم ببرم. تو که ایرادی نداری؟»
 «به من چه مربوط است؟ اگر دلت خواست دوتا آکسینیا بیار... گرچه بار اسبها سنگین می‌شود.»
 «آن‌قدرها هم سنگین نیست.»
 «مسافرت با زنها ناجور است... اصلا چرا با خودت می‌آوری؟ انگار که در دسر خودمان کم است!»
 پراخور آهی کشید، چشم‌ها را چرخاند و افزود:
 «می‌دانستم که دنبال خودت می‌کشانی‌اش. همیشه نقش شوهر را بازی می‌کنی! اه، گریگوری پانتله‌لی به‌ویج، خیلی وقت است مزه شلاق را نچشیده‌ای!»
 گریگوری به سردی گفت:
 «به تو ربطی ندارد. با زنت هم از این قضیه حرفی تزن.»
 «مگر تا به حال حرفی زده‌ام؟ تو که باید مرا خوب بشناسی! ولی می‌خواهد خانه‌اش را به کی بسپارد؟»
 صدای پائی را در ایوان شنیدند. زن پراخور وارد شد. برف روی روسری کرکی‌اش برق می‌زد.
 پراخور پرسید: «برفش سنگین است؟» و دو لیوان از گنجه درآورد و تازه به یاد آورد که سؤال کند: «چیزی گیر آوردی؟»
 زن که گونه‌هایش قرمز شده بود، دو بطری بخار گرفته از توی سینه‌اش درآورد و روی میز گذاشت.
 پراخور با شوق گفت: «خوب، حالا می‌توانیم یکی‌اش را برای توی راه نگهداریم!»
 ودکا را بو کشید و اعلام کرد: «درجه یک! خیلی هم تند و تیز است!»
 گریگوری دو لیوان کوچک ودکا آشامید و به عنبر خستگی به خانه رفت.

هنگامی که از تپه بالا می‌رفتند، پراخور گفت:
 «خوب، جنگ تمام شد. سرخ‌ها ما را چنان عقب می‌رانند تا پس‌پسکی با ماتحتمان توی آب شور بیفتیم.»
 در پشت سرشان تانارسکی را دمه‌ای آبی فرا گرفته بود. خورشید در پس حاشیه برف گرفته گلگون افق فرو نشسته بود. برف در زیر تیغه‌های سورتمه صدای خرت خرت تندی داشت. اسبها به قدم عادی راه می‌پیمودند. گریگوری در عقب سورتمه دواسه لمیده و پشتش را به زینها تکیه داده بود. آکسینیا با پوستین نیم‌تنه‌ای که در حاشیه پوست خز داشت، در کنارش نشسته بود و چشمان سیاهش در زیر روسری سفید کرکی‌اش از شادی برق می‌زد و

می‌درخشید. گریگوری از گوشه چشم به گونه سرخ شده از سرما، به ابروان سیاه پرپشت و سفیدی مایل به آبی چشمان او در زیر مژگان بلند برگشته‌اش می‌نگریست. آکسینیا با کنجکاوی مشتاقانه‌ای به دور و بر نگاه می‌کرد و به دشت که از پشته‌های برف پوشیده بود، به جاده کوبیده و صیقلی و به افق‌های دور دست مه‌آلود چشم می‌دوخت. در نظر او که کمتر خانه را ترك گفته بود، همه چیز تازگی غیرعادی داشت، همه چیز توجهش را جلب می‌کرد. اما گهگاه چشمانش را پائین می‌آورد و سوز مطبوع ژاله یخ‌زده را بر مژگان حس می‌کرد و از این اندیشه که رؤیای دیرینه سحارش این چنین شکفت‌انگیز و نامنتظر به حقیقت پیوسته بود، لبخند می‌زد. اکنون گریگوری و او به جایی دور از تاتارسکی، دور از زادگاه منفورش، که در آنجا آنهمه رنج کشیده و نیمی از عمرش را با شوهری نامحبوب به سر برده بود، جایی که همه چیز یادآور خاطرات غم‌انگیز بود، سفر می‌کردند. با سراپای پیکرش حضور گریگوری را در کنار خود حس می‌کرد و لبخند می‌زد: نه به قیمتی که برای نیل به این خوشبختی پرداخته بود می‌اندیشید و نه به آینده‌ای که به مانند بخار و مه تیره افق‌های دور دست بود، افق‌هایی که او را به سوی خود می‌خواندند.

پراخور به تصادف روی گرداند و لبخند لرزان را بر لبان سرخ و باد کرده از سرمای آکسینیا دید و به لحنی عبوس پرسید:

«برای چه نیش را باز کرده‌ای؟ عینهو تازه عروس! خوشحالی که از خانه‌ات فرار می‌کنی؟»

«پس خیال کردی خوشحال نیستم؟»

«راستی که جای خوشحالی هم داردا تو بی‌شعوری، زن. هنوز خبر نداری آخر و عاقبت این مسافرت چیست، پس این قدر زود شادی نکن! نیش را ببند!»

«آینده هرچه باشد بدتر از گذشته من نمی‌شود.»

«از تماشای هردوتان حالم به هم می‌خورد...»

پراخور از غیظ شلاق را برگردانده اسبها کوفت.

آکسینیا با خنده گفت:

«پس برگرد و انگشتت را بکن توی حلقه.»

«باز هم خربت خودت را نشان دادی! بنابراین باید از اینجا تا لب دریا انگشتم توی حلقه باشد؟»

«چرا حالت به هم می‌خورد؟»

«چرا ساکت نمی‌شوی؟ با مردی روی هم ریخته‌ای که مال خودت نیست و شیطان می‌داند داری کجا می‌روی! حالا اگر استپان برگردد و ببیند تو نیستی، چه می‌شود؟»

«می‌دانی چیست، پراخور؟ نباید توی کار ما دخالت کنی وگرنه ممکن است عاقبت خوشی برایت نداشته باشد!»

«من توی کارهای شما دخالت نمی‌کنم. لازم نیست این جور بی‌من تشر بزنی! حرف دلم را که می‌توانم بزنم، نه؟ نکند من سورچی شما هستم و فقط باید با اسبها حرف بزنم؟ این دیگر خیلی قشنگ است! می‌خواهی دلخور بشو، می‌خواهی نشو، آکسینیا. اما تو را باید حسابی کتک زد و گفت که صدایت در نیاید! ولی سعی نکن مرا از آخر و عاقبت بترسانی! هر جا که بروم بخت و اقبال را هم می‌برم. فرشته اقبال من جور بخصوصی است، آواز

نمی‌خواند، اما نمی‌گذارد خوابم ببرد... هی، جانورها! دائم می‌خواهند یواش بروند، دراز گوشهای خبیث!

گریگوری که لبخندزنان گوش می‌داد، سرانجام با لحنی ملایمت‌آمیز گفت:
 - «هنوز که از ده زیاد دور نشده‌ایم، پس به همدیگر فحش ندهید! راه دور و درازی در پیش داریم، خیلی فرصت دارید. چرا اذیتش می‌کنی، پراخور؟»
 پراخور به تندی گفت:

- «اذیتش می‌کنم تا با من یکی‌به‌دو نکنند! الان فکر می‌کنم که از زن جماعت در تمام دنیا چیزی بدتر نیست. عین گزنه می‌مانند... می‌دانی، برادر، زنها بدترین مخلوق خدا هستند! اگر می‌سپردندشان دست من روی زمین از زن اثری باقی نمی‌ماند! فعلا که خیلی از آنها بدم می‌آید. ولی تو چرا می‌خندی؟ فقط احمق‌ها به بدبختی سایرین می‌خندند. مهاری را بگیر! من يك دقیقه می‌روم پائین.»

پراخور مدتی پیاده رفت، سپس راحت در سورتمه نشست و آرامش خود را باز یافت. آن شب را در کارگینسکایا گذراندند و روز بعد پس از چاشت دوباره به راه افتادند. شب هنگام در حدود شصت ورست از تاقارسکی فاصله گرفته بودند.

کاروانهای بسی‌انتهای آوارگان راهی جنوب بود. نزدیک مارازافسکی Morozovky با نخستین دسته از سربازان قزاق برخورد کردند. اسوارانهائی که شمار سواراتشان فقط سی، چهل تن بود، پیشاپیش قطارهای بار و بنه خود عبور می‌کردند. هرچه پیشتر می‌رفتند یافتن جا برای بیتوته شبانه دشوارتر می‌شد. از اول شب همه خانه‌های روستاها پر می‌شد و حتی برای بستن اسبها مکانی نمی‌یافتند، چه رسد برای اقامت خودشان. در یکی از بخش‌های تاوریدا Tavrida گریگوری به عبث دربه‌در به دنبال خوابگاهی گشت و بالاخره ناچار شدند شب را در انباری به روز آورند. لباسهاشان که در برف و بوران خیس شده بود، تا صبح یکسره یخ‌زده، با هر حرکت بدنشان غرغر و ترق‌ترق می‌کرد. تا صبح يك چشم برهم زدن نخواستند و تنها پیش از سپیده‌دم با آتش‌زدن گاه در حیاط خود را گرم کردند.

بامداد، اکسینیا شرمزده پیشنهاد کرد:

- «گریشا، به نظر تو امروز همین‌جا نمائیم؟ شب از سرما خیلی به ما سخت گذشت و اصلا نخواستیم، پس باید کمی استراحت کنیم.»

گریگوری پذیرفت و پس از مدتی دوندگی گوشه خلوتی یافت، سحرگاه آوارگان دیگر به راه افتاده بودند، اما يك بیمارستان صحرائی نیز که یکصد زخمی و بیمار تیفوسی را با خود می‌برد، به قصد استراحت در دهکده اتراق کرده بود.

در اتاقی کوچک ده قزاق پر کف خاکی اتاق خوابیده بودند. پراخور جل اسب و يك کیسه خوراکی آورد، قدری گاه درست پای در ریخت، پاهای قزاق پیری را که در خواب عمیق بود گرفت و او را به کنجی کشاند و با محبتی خشونت‌آمیز به اکسینیا گفت:

- «اینجا دراز بکش، طوری زوارت دررفته که انگار نه انگار اکسینیای سابقی.»

نزدیک شب دهکده باز پر از جمعیت شد. سراسر شب در کوچه پس‌کوچه‌ها آتش روشن بود، سراسر شب، ده پر از صداها، شیهه‌استان و غرغر تیز تیغه‌های سورتمه بود. هنوز هوا درست روشن نشده بود که گریگوری پراخور را بیدار کرد و دم گوشش گفت: «اسبها

را ببند. باید حرکت کنیم.»
پراخور خمیازه کشان پرسید: «چرا به این زودی؟»
«گوش کن!»

پراخور سرش را از روی زین بلند کرد و صدای دور دست و خفه غرش توپ را شنید. دست و رو شستند و پس از خوردن صبحانه پیه خوک از حیاط که تازه به جنب و جوش درمی آمد، بیرون رفتند. مردم دوروبر ردیفهای سورتمه‌ها می‌لولیدند و در هوای گرگ و میش صدائی گرفته به فریاد می‌گفت: «نه، خودتان خاکشان کنید! کندن قبر برای شش نفر نصف روز طول می‌کشد.»

صدائی دیگر به لهجه اوکراینی، آرام پاسخ داد: «مگر وظیفه ماست که خاکشان کنیم؟»
صدای گرفته فریاد زد:

«مجبورید خاکشان کنید! اگر دلتان نخواست، بگذارید بمانند و حیاطتان را به گند بکشند. به من ربطی ندارد.»

«آخر گوش کنید، دکتر، اگر بنا باشد ما تمام فراری‌هایی را که اینجا می‌میرند، دفن کنیم، تمام کارمان می‌شود قبر کندن. چرا خودتان نمی‌کنید؟»

«برو گم شو، مجسمه بلاهت! توقع داری محض خاطر تو بیمارستانم را تحویل سرخ‌ها بدهم؟»

گریگوری که سورتمه‌های متوقف در وسط راه را دور می‌زد، ایستاد و گفت: «کسی به مرده‌ها رحم نمی‌کند...»

پراخور پاسخ داد: «اینجا کسی به داد زنده‌ها نمی‌رسد، چه رسد به مرده‌ها.»

* * *

همه بخش‌های شمالی دن به جنوب سرازیر می‌شدند. قطارهای بی‌شمار بار و بنه آوارگان رودخانه و آه‌ن تراریتسین به لیخایا را می‌بریدند و به مانیچ Manych روی می‌آوردند. گریگوری در هفته اول سفر در هر منزل سراغ هم‌ولایتی‌های تاتارسکائی خود را می‌گرفت، اما در روستاهای میان‌راه هیچ یک از آنان را نمی‌یافت. به احتمال نزدیک به یقین پدرش و دیگران بیشتر به چپ گرائیده، از آبادی‌های اوکراینی‌نشین دوری جسته، از میان دهکده‌های قزاق‌نشین به سمت ابلیفسکایا Oblivskaya می‌رانند. اما در سیزدهمین روز سفر ردی از آنان پیدا کردند. برای بیتوته شبانه آماده می‌شد که بر حسب اتفاق پی‌برد قزاقی از اهالی بخش ویدشسکایا به علت بیماری تیفوس در کلبه مجاور بستری شده است. به جستجوی این شخص برآمد و چون وارد اتاق کوچک کسوتاه سقف کلبه شد، آبنی‌زف Obnizov پیر را افتاده بر کف اتاق دید و از گفته‌های او دانست که آوارگان تاتارسکی دو روز پیش این آبادی را ترک گفته‌اند؛ بسیاری‌شان به تیفوس مبتلا شده و دو تن از ایشان در راه جان‌سپرده‌اند و او، آبنی‌زف، به خواست خود در اینجا مانده است.

هنگامی که گریگوری خداحافظی می‌کرد، پیرمرد گفت:

«اگر حالم بهتر شد و رفقای سرخ به من رحم کردند و مرا نکشتند، یک‌جوری برمی‌گردم خانه و گرنه همین‌جا می‌میرم؛ اجل شیرین نیست، ولو هر جا به سراغ آدم بیاید...»
گریگوری از پیرمرد سراغ پدر خود را گرفت، اما آبنی‌زف جواب داد که از او خبر ندارد، چون خود وی در یکی از سورتمه‌های آخر بوده و بعد از عبور از دهکده مالاخفسکی

پاتنه لئی پراکفی به ویج را ندیده است.

در منزل بعدی در یافتن جای استراحت بخت با گریگوری بیشتر یار شد. به نخستین خانهای که پا گذاشت با قزاقان آشنا از اهل دهکده وزخنه-کریسکایه Verkhne-Chriskoye روبه رو شد. به او جائی دادند و توانست برای همراهانش در کنار اجاق جائی راحت فراهم کند. پاترده آواره مثل ماهی در قوطی پهلوی هم چیده بودند، سه تن از این عده مبتلا به تیفوس بودند و یکی دیگر را سرما زده بود. قزاقها آش ارزن با پیه خوک پختند و سخاوتمندانه از غذای خود به گریگوری و همراهانش نیز تعارف کردند. پراخور و گریگوری با ولع خوردند اما آکسینیا به غذا لب نزد.

پراخور پرسید: «مگر گرسنه نیستی؟» طی چند روز گذشته نظرش نسبت به آکسینیا به نحوی توجیه ناپذیر دگرگون شده بود و اکنون با او خشن، اما دلسوزانه سخن می گفت. آکسینیا گفت: «یک خورده ناخوشم...» و روسری اش را بت و به حیاط رفت. پراخور از گریگوری پرسید: «نکند مریض شده باشد، ها؟»
— «چه می دانم؟»

گریگوری بشقابش را گذاشت و به دنبال آکسینیا رفت و او را دید که پای پلکان ایستاده، دست بر سینه می فشارد. گریگوری دستش را به دور بدن او حلقه کرد و باتشویش پرسید:

— «چه شده عزیزم؟»

— «حالم بد است و سرم درد می کند.»

— «بیا توی خانه، دراز بکش.»

— «تو برو، من هم یک دقیقه دیگر می آیم.»

صدایش گرفته و بی حال و حرکاتش کند و عاری از رمق بود. گریگوری او را که وارد اتاق گرم دم کرده می شد، به دقت و رانداز کرد، سرخی پررنگ گونه ها و درخشندگی نگران کننده چشمانش را دید. قلبش فرو ریخت؛ پیدا بود که آکسینیا بیمار است. به یاد آورد که روز قبل، از لرز و سرگیجه شکایت داشت و صبح زود که خود او، گریگوری، بیدار شد دریافت که زن به اندازه ای عرق کرده که کرکهای مجعد روی گردنش چنان خیس است که گوئی تازه با آب شستو کرده است. در خواب به او چشم دوخت و از بیم بیدار کردنش از جای خود تکان نخورد.

زن دلیرانه مرارتهای سفر را تاب می آورد و حتی یکی دوبار که پراخور گفت: «اصلا این جنگ برای چیست، و نقشه اش مال کیست؟ آدم از صبح تا شب حرکت می کند و شب جائی برای استراحت ندارد، و کسی نمی داند که این گندکاری تا کی ادامه خواهد داشت.» آکسینیا به او دلگرمی داد. اما آن روز نتوانست نشاط خود را حفظ کند. وقتی که می خوابیدند، گریگوری احساس کرد که آکسینیا می گرید و زیر لبی پرسید:

— «چه شده؟ کجایت درد می کند؟»

— «پاک مریض شده ام... حالا باید چکار کنیم؟ ولم می کنی و می روی؟»

— «عجب احمقی هستی! برای چه ولت کنم؟ گریه نکن، شاید فقط توی راه چائیده باشی

و بی خودی ترس برت داشته!»

— «گریشاجان، تیفوس گرفته ام.»

«پرت و پلانگوا هیچ علامتی از مریضی فداری، پیشانی‌ات سرد سرد است، از کجا معلوم که تیفوس باشد؟»

گریگوری به او تسلی می‌داد، اما باطناً می‌دانست که تیفوس است و درمانده‌وار نمی‌دانست در صورت بستری شدن آکسینیا چه باید کرد.

آکسینیا خود را به گریگوری چسباند و زمزمه‌کنان گفت:

«وای که مسافرت این‌جوری چقدر سخت است! بین شبها چه جمعیتی توی يك اتاق پهلوی هم می‌چینند. شپش می‌خوردمان، گریشا! من هم که پیش چشم مردها فرصت نمی‌کنم به نظافت خودم برسم... دیروز رفتم توی يك انباری و لخت شدم، نمی‌دانی چقدر شپش توی پیرهنم بود - خدایا، در تمام عمرم چنین چیزی ندیده بودم! وقتی به یادش می‌افتم استفراغ می‌گیرد و نمی‌توانم غذا بخورم... دیدی پیرمردی که دیروز روی نیمکت خوابیده بود، چقدر شپش داشت؟ از گل و گردنش بالا می‌رفتند.»

«فکرش را نکن! به چه موضوع قشنگی علاقه‌مند شده‌ای! شپش، شپش است؛ کسی شپش‌هایش را نمی‌شمرد.»

«تمام تنم می‌خارد.»

«همه تمام نشان می‌خارد؛ مگر فعلاً کاری از دستمان برمی‌آید؟ طاقت بیارا وقتی به یه کاتمرینادار Yekaterinadar برسیم، حسابی خودمان را می‌شوئیم.»

آکسینیا آهی کشید و گفت:

«اما لباس تازه که نمی‌توانیم بپوشیم! عاقبت ما را می‌کشند، گریشا!»

«بگیر بخواب؛ فردا صبح زود باید راه بیفتیم.»

گریگوری ساعتها نتوانست بخوابد. آکسینیا هم به خواب نرفت. یکی دوبار به آهستگی نالید، پوستینش را روی سرش کشید؛ بعد مدت‌ها غلت و واغلت زد، آه کشید و تنها پس از آنکه گریگوری غلتید و دستش را به دور پیکر او انداخت، به خواب رفت. نیمه‌های شب ضربه‌های بلندی که به در می‌خورد گریگوری را از خواب پراند. کسی به در می‌کوبید و فریاد می‌زد:

«آهای، در را باز کنید والا می‌شکنیمش! عجب خواب سنگینی دارید، ناکس‌ها!»

صاحبخانه که قزاق پیر ملایم‌طبعی بود، به ایوان رفت و پرسید:

«کی هستید؟ چه می‌خواهید؟ اگر می‌خواهید امشب جایی بخوابید، فایده‌ای ندارد

که وارد بشوید. اتاق پر است و جای سوزن انداختن نیست.»

فریادی دیگر از بیرون آمد. «در را واکن تا بگویم!» لحظه‌ای بعد شش قزاق مسلح در را چارتاق باز کردند و به اتاق جلوئی ریختند.

یکی از آنان، مردی که از سرما به رنگ چدن درآمد بود و به زحمت لبان یخ‌زده‌اش را باز می‌کرد، از صاحبخانه پرسید:

«اینهائی که اینجا خوابیده‌اند، کی هستند؟»

«فراری‌ها. اما شما کی هستید؟»

یکی از قزاقها بی‌آنکه پاسخ دهد، به اتاق مهمانخانه رفت و فریاد زد:

«آهای، شماها! خوب دست و پاتان را دراز کرده‌اید، مگر نه؟ فوراً بروید بیرون!

سربازها باید اینجا منزل کنند. بلند شوید، بلند شوید! خیلی هم عجله کنید و گر نه خودمان

می اندازم تان بیرون!»

گریگوری با صدای گرفته پرسید: «تو کی هستی که این جور عربده می کشی؟» و آهسته از جا بلند شد.

— «الان نشانت می دهم کی هستم!»

قزاق به سمت گریگوری رفت، در هوای نیمه روشن اتاق که از چراغ نفتی کوچکی نور می گرفت، لوله تپانچه‌ای در دستش تابش مات و کدری داشت.

گریگوری به نرمی گفت: «خیلی زرنگی، مگر نه... خوب، آن اسباب بازی‌ات را نشان بده ببینم!» و با حرکتی سریع معج دست قزاق را گرفت و با چنان نیروئی فشرد که حریف نالید و پنجه‌اش را باز کرد. تپانچه با صدای تاپ خفه‌ای روی جل اسب افتاد. گریگوری قزاق را هل داد، به چابکی خم شد، تپانچه را برداشت، در جیب گذاشت و به ملایمت گفت: «حالا بیا حرف بزنیم، مال کدام هنگی؟ چندتا از همقطارهای زرنکت اینجا هستند؟»

قزاق که از غافلگیری به خود آمده بود، فریاد کشید:

— «بچه‌ها! بیاید اینجا!»

گریگوری دم در رفت. در آستانه در ایستاد، به تیرك در تکیه زد و گفت:

— «من فرمانده یکی از اسوارانهای هنگ نوزدهم دن هستم. حالا آرام! نعره بزنید! کی دارد پارس می کند؟ خوب، رفقای عزیز قزاق، برای چه اینهمه داد و فریاد راه انداخته‌اید؟ می خواهید کی را بیرون بیاندازید؟ کی به شما این اجازه را داده؟ زود از اینجا بروید بیرون!»

یکی از قزاقها با صدای بلند گفت:

— «خودت برای چه نعره می زنی؟ ما از این فرمانده اسوارانها زیاد دیده‌ایم! باید شب تا صبح توی حیاط بمانیم؟ همه از خانه بیایند بیرون! دستور داریم تمام فراری‌ها را بریزیم بیرون، فهمیدی؟ این سر و صداها را هم خودت راه انداخته‌ای! خیلی امثال تو را دیده‌ایم!» گریگوری یکر است به سمت گوینده رفت و از لای دندانهای کلیدشده‌اش آهسته گفت: — «نه، تا به حال آدمی مثل من ندیده‌ای. دلت می خواهد توی احمق را از وسط جر بدهم؟ امتحان کن! پس یکی نرو! این هفتیر مال من نیست، از دست رفیقان در آوردم. بیا، پیش بدهید و زود بزنید به چاک و گرنه دست به کار می شوم و پوستتان را می کنم!»

به آرامی قزاق را چرخاند و به سمت در هلش داد.

قزاق گردن کلفتی که صورتش را باشلق پشم شتری پوشانده بود، با شك و تردید پرسید: «حسابش را برسم؟» این مرد پشت سر گریگوری ایستاده بود و به دقت و راندازش می کرد؛ پابه پا می شد و چکمه نمدی تخت چرمی‌اش غرغر می کرد.

گریگوری اختیار از کف داد، رو به سوی او گرداند و مشت‌هایش را گره کرد. اما قزاق دستی بالا برد و با لحنی آشتی جویانه گفت:

— «گوش کنید، قربان، یا هر چه که هستید. یکنذره صبر کنید، مشتتان را بالا نبرید! ما اهل جار و جنجال نیستیم. اما توی این روز و روزگار به قزاقها سختگیری نکنید! روزگار سختی باز هم شروع شده، عین ۱۹۱۷. بعید نیست گیر آدم نابابی بیفتید که به جای دوتکه، پنج تکه تان کند! می بینم که خیلی دل و جرات دارید و از لهجه تان پیداست که از خودمانید.

پس يك خورده ملایم تر باشید والا تو در سر می افتید...»
 مردی که گریگوری خلع سلاحش کرده بود، با عصبانیت گفت: «برایش روضه خوانی نکن! بیا برویم به آن یکی خانه.» و خود پیش از همه به راه افتاد و هنگامی که از کنار گریگوری می گذشت، چپ چپ به او نگاه انداخت و گفت: «آقای افسر، نمی خواهیم با شما درگیر بشویم و گرنه آمت می کردیم!»

گریگوری تابی تحقیرآمیز به لبان خود داد و گفت:
 «آنها خودت تنها برو، تا شوارت را پائین نکشیده ام بروا پهلوان پنبه را بینا حیف که هفت تیرت را پس دادم! آدم با جربزه ای مثل تو باید قشو به دست بگیرد، نه اسلحه.»
 یکی از قزاقان که در این بگومگو شرکت نجسته بود، خندید و شوخ طبعانه گفت:
 «بیائید، چچه ها، مرده شویش پیدا اگر خلا را هم ترزند بوگندش در نمی آید!»
 قزاقها که چکمه های یخبسته شان ترق ترق بلندی راه انداخته بود، دشنام گویان به سمت در رفتند.

گریگوری با ترشروئی به صاحبخانه گفت:
 «دیگر حق نداری این در را باز کنی! بگذار در بزنند و بروند و اگر نرفتند بیدارم کن!»

اهل ورخنه - کریسکایه که سر و صدا بیدارشان کرده بود، همان طور دراز کشیده، زیر لبی گفتگو می کردند.
 پیرمردی با اندوه آه کشید.

«چطور انضباط از بین رفته! طوری با يك افسر حرف می زنند که انگاری داخل آدم نیست! اگر سابق چنین چیزی پیش می آمد، يك راست می فرستادندشان تبعید با اعمال شاقه!»
 «حرف؟ کدام حرف؟ دیدی چطور می خواستند دعوا راه بیندازند؟ حرفهای آن یارو لندهور با شلق دار را نشنیدی؟ می گفت: [حسابش را برسم؟] چه بی شرفهایی از آب درآمده اند!»
 یکی از قزاقها پرسید:

«چرا گذاشتی این جور قسر در بروند، گریگوری پانته لی یه ویج؟»
 گریگوری که با لبخندی دوستانه گوش می داد، پالتو را به دور خود پیچید و پاسخ داد:

«خوب، چکارشان می شود کرد؟ افسار پاره کرده اند و به حرف کسی گوش نمی دهند! دسته دسته در به در شده اند و سر کرده ای هم ندارند. کی باید قاضی و فرمانده شان باشد؟ فرمانده کسی است که زورش به سایرین بچربد. گمان نکنم حتی يك افسر در واحدشان مانده باشد. تمام اسوارانهائی که دیده ام، عیناً همین جورند، مثل يك گله بچه یتیم. خوب، دیگر بگذارید بخوابیم.»

آکسینیا بیخ گوش گفت:

«چه چیزی وادارت کرد بروی سراغشان، گریشا؟ محض رضای مسیح با این جور آدم ها طرف نشو و حسنی اند، می کشندت.»

«بخواب. فردا باید صبح زود بلند شویم. حالت چطور است؟ بهتری؟»

«همان طور که بود.»

«سرت هنوز درد می کند؟»

«بله، می‌ترسم دیگر نتوانم از جا بلند شوم...»
 گریگوری دست روی پیشانی او گذاشت و آه کشید.
 «مثل کوره داغی باشد، عیبی ندارد، غصه نخور! تو زن خوش‌بینی هستی و خوب می‌شوی!»

آکسینیا پاسخ نداد. از تشنگی عذاب می‌کشید. چندین بار به آشپزخانه رفت، آب ولرم نامطبوعی آشامید و با غلبه بر سرگیجه و تهوع خود باز روی جل اسب دراز کشید. آن شب چهار بستۀ دیگر در جستجوی منزل به این خانه آمدند. با قنذاق تفنگ به در کوفتند، کرکره‌ها را باز کردند، روی پنجره ضرب گرفتند و تنها پس از آنکه صاحبخانه طبق تعلیم گریگوری از راهرو فریاد زد: «بزئید به چاک! اینجا ستاد تیپ است.» دور شدند. سحرگاه پراخور و گریگوری اسبها را به سورتمه بستند. آکسینیا به زحمت لباس پوشید و به حیاط رفت. خورشید طلوع می‌کرد. از دودکشا دود رقیق خاکستری رنگی به آسمان لاجوردی متصاعد می‌شد. ابری گلگون و شناور در اوج، از آفتاب روشن شده بود. لایه ضخیمی از شبنم یخ‌زده روی پرچین‌ها و بام انبارها نشسته بود. از تن اسبها بخار برمی‌خاست. گریگوری آکسینیا را کمک داد تا بر سورتمه سوار شود و گفت:

«شاید بتوانی دراز بکشی. این جوری خیلی راحت‌تر است.»

زن سری جنباند و هنگامی که پاهای خود را به دقت می‌پوشاند و می‌خواست چشمانش را برهم گذارد، نگاهی حقیقت‌سازانه به او افکند.

نیمروز، که برای علیق‌دادن به اسبها در دهکده‌ای واقع در دو ورستی کنار جاده اصلی توقف کردند، آکسینیا نتوانست از سورتمه پائین بیاید. گریگوری دستش را گرفت و او را به خانه‌ای برد و در بستری که زن مهمان‌نواز صاحبخانه در اختیارشان گذاشته بود، خوابانید.

گریگوری روی صورت رنگ‌پریده آکسینیا خم شد و پرسید: «حالت بد است، عزیزم؟» زن به زحمت چشم گشود، با مردمک‌های بی‌فروغ او را نگاه کرد و باز در حالت نیمه‌بیهوشی فرورفت. گریگوری با دستی لرزان چارقد را از روی سر بیمار برداشت. گونه‌های زن به سردی یخ، اما پیشانی‌اش سوزان بود؛ روی شقیقه‌های عرق کرده‌اش یخ‌ریزه بسته بود. نزدیک غروب بکلی مدهوش شد. لحظه‌ای پیشتر، آب خواسته و زیر لب گفته بود: «فقط یک چکه آب سرد، یک‌خورده آب برف.» آنگاه دمی ساکت شده، سپس به وضوح گفته بود:

«گریشا را صدا کنید!»

گریگوری دست او را گرفت و ناشیانه و شرمناک نوازش کرد و گفت:

«اینجا هستم. چه می‌خواهی، آکسینیا جان؟»

«گریشاجان، مرا جا نگذار!»

«تو را جا نمی‌گذارم، برای چه این فکر را می‌کنی؟»

«توی غربت مرا جا نگذار... اینجا می‌میرم.»

پراخور به او آب داد. زن عطشناک لبان داغمه‌بسته‌اش را بر لبه جام مسین گذاشت، چند قطره‌ای نوشید، ناله‌ای کرد و سرش روی بالش فرو افتاد. پنج دقیقه بعد به هذیان و پریشان‌گوئی افتاد. گریگوری که بالای سرش نشسته بود چند کلمه‌ای را تشخیص داد: «باید بشویم... نیل بیار... زود...» و سخنان پریشان‌ش به زمزمه‌ای خفیف مبدل شد. پراخور سری

تکان داد و ملامت کنان گفت: «گفته بودم که در این مسافرت همراه نیارش. حالا چکار کنیم؟ به خداوندی خدا این غیر از مکافات خدائی چیزی نیست! شب اینجا می‌مانیم؟ مگر کرده‌ای؟ پرسیدم: شب همین‌جا می‌مانیم یا راه می‌افتیم؟»

گریگوری پاسخی نداد. چندان زده نشسته بود و چشم از چهره خاکستری آکسینیا بر نمی‌گرفت. زن مهمان‌نواز و خوش‌قلب صاحبخانه، با اشاره چشم آکسینیا را نشان داد و آهسته از پراخور پرسید: «زنش است؟ بچه هم دارند؟»

پراخور زیر لب گفت: «بله؛ بچه هم دارند؛ ما همه چیز داریم غیر از بخته و اقبال.» گریگوری به حیاط رفت، در سورتمه نشست و پی‌درپی سیگار کشید. آکسینیا را می‌بایست در همین ده گذاشت؛ حرکت دادنش چه‌بسا که سبب مرگش می‌شد. این امر مسلم بود. گریگوری به داخل خانه رفت و باز کنار بستر نشست.

پراخور پرسید:

— «شب همین‌جا می‌مانیم، نه؟»

— «بله. شاید فردا هم بمانیم.»

اندکی بعد صاحبخانه آمد. روستائی ریزنقش قد کوتاهی بود، با نگاهی تیز و حیل‌آمیز و یک پایش را از زانو بریده بودند. در حالیکه پای چوبی‌اش تاپ تاپ بر زمین کوبیده می‌شد، تند و تیز به سوی میز لنگید، لباسهای روئی‌اش را درآورد، از گوشه چشم نگاهی به پراخور انداخت، و گفت: «پس، خدا بر ایمان مهمان فرستاده؟ اهل کجائید؟» و بی‌آنکه در انتظار پاسخ بماند، به زنش دستور داد: «زودباش چیزی بده بخورم. عین گرگ گرسنه‌ام.»

مدت درازی با ولع غذا خورد. نگاه گریزانش پی‌درپی روی پراخور و پیکر بی‌حرکت آکسینیا می‌گشت. گریگوری از اتاق مهمانخانه آمد و سلام کرد. مرد سری جنباند.

— «عقب‌نشینی؟»

— «بله.»

— «پس دیگر از جنگ خسته شده‌اید، قربان؟»

— «کماییش همین‌طور است.»

صاحبخانه با سر آکسینیا را نشان داد.

— «این کیست — خانمتان؟»

— «بله.»

مرد با ناخشنودی از زنش پرسید:

— «برای چه این را روی تخت خوابانده‌ای؟ خودمان کجا بخوابیم؟»

— «مریض است، وانیا، دلم برایش سوخت.»

— «دلم سوخت! نمی‌شود برای همه دل سوزاند، بین چقدر آدم از اینجا رد می‌شوند!

شماها برای خودمان جا نمی‌گذارید، جناب سروان!»

گریگوری یک دستش را روی سینه گذاشت، روبه مرد و زنش کرد و با آهنگ خواهش‌آلود و حتی تضرع‌آمیز نامالوفی گفت:

— «محض خاطر مسیح، توی این بدبختی شما آدم‌های خوب به من کمک کنید! اگر

از اینجا تکانش بدهیم می‌میرد. بگذارید پیش شما بماند. هرچقدر بخواهید برای پرستاری‌اش پول می‌دهم و تا عمر دارم محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم... این لطف را در حق

من بکنید و جواب رد ندهید!»

در آغاز صاحبخانه صراحتاً استنکاف می‌کرد و می‌گفت وقت مواظبت از زن بیمار و جانی برای نگهداری از او ندارند. اما عاقبت، پس از صرف شام گفت: «خوب، کسی مفت و مجانی مواظبتش نمی‌کند. برای پرستاری از او چقدر می‌دهید؟ در مقابل زحمتهای ما چقدر می‌توانید پول بدهید؟»

گریگوری هرچه پول داشت از جیب درآورد و جلو مرد گرفت. روستائی با تردید بسته اسکناس حکومت دن را گرفت، انگشتانش را با آب دهان تر کرد، پول را شمرد و پرسید:

— «مگر پول تزاری ندارید؟»

— «نه.»

— «روبل کرنسکی هم ندارید؟ این پولها زیاد اعتبار ندارند...»

— «هیچ پول دیگری ندارم. اگر بخواهی، اسبم را پشت می‌گذارم.»

مرد مدتی تأمل کرد، سپس، اندیشناک گفت:

— «نه. البته بدم نمی‌آید اسب را بگیرم؛ برای ما کشاورزان، اسب چیز به‌دردخوری است. اما در این روز و روزگار فایده‌ای ندارد. اگر سفیدها نگیرندش، سرخ‌ها می‌گیرند و چیزی نصیب ما نمی‌شود. خودم مادیان کوچکی دارم که به لعنت خدا نمی‌ارزد، با این وجود، تا چشم به‌هم بزنی آن را هم می‌گیرند و می‌برند.»

ساکت شد، به فکر فرو رفت. آنگاه، گوئی برای تبرئه خود، افزود:

— «خیال نکنید من آدم کنسی هستم. خدا نکند! اما خودتان کلاهتان را قاضی کنید، قربان! شاید يك ماه، شاید هم بیشتر توی جا خوابیده باشد و باید این را آورد و آن را برد و نان و شیر و تخم‌مرغ و گوشت به‌خوردش داد. تمام این اینها هم پول می‌خواهد، درست نمی‌گویم؟ باید رخت و لباسش را شست، خودش را هم حمام کرد و خیلی چیزهای دیگر... زن من که گرفتار خانه و مزرعه است باید از او هم پرستاری کند. کار آسانی نیست. شما هم از پول دل بکنید و يك خورده به این اضافه کنید. من علیم؛ می‌بینید که يك پا بیشتر ندارم. مگر می‌توانم کار کنم و پول دریاورم؟ ما با رزقی که خدا نصیبمان می‌کند گذران می‌کنیم و خوراکیمان نان و کواس است...»

گریگوری با غیظی درونی گفت:

— «من پولم را قایم نمی‌کنم، رفیق شفیق. هرچه پول داشتم دادم به تو. بدون پول هم

می‌توانم بگذرانم. دیگر از جانم چه می‌خواهی؟»

مرد بی‌باورانه خندید.

— «پس تمام پولتان را دادید به من؟ با مواجبی که شماها می‌گیرید باید خورجینتان

پر از پول باشد.»

گریگوری که از خشم سفید شده بود، سؤال کرد:

— «صاف و پوست‌کنده بگو، این زن مریض را نگهداری می‌کنید یا نه؟»

— «نه. حالا که این‌جوری حساب می‌کنید، دلیلی ندارد که پیش ما بگذاریدش.

می‌دانید، آن‌قدرها هم ساده نیست... زن يك افسر، و این‌جور چیزها... همسایه‌ها خبردار می‌شوند. رفقا هم که سایه به سایه‌تان دارند می‌آیند؛ قضیه به گوششان می‌رسد و می‌آیند

سروقت ما. نه، در این صورت از اینجا بیریدش؛ شاید یکی از همسایه‌ها پرستاری‌اش را قبول کند.»

با تاسفی آشکار پول گریگوری را پس داد، کیسه توتون خود را درآورد و مشغول پیچیدن سیگاری شد.

گریگوری پالتو پوشید و به پراخور گفت:

«تو اینجا باش تا من بروم جای دیگری پیدا کنم.»

چفت در را باز می‌کرد که صاحبخانه صدا زد.

«یک دقیقه صبر کنید، جناب سروان! چه عجله‌ای دارید؟ خیال می‌کنید من دلم به

حال این زن بیچاره نمی‌سوزد؟ خیلی برایش فاراحتم؛ خود من توی ارتش بودم و به درجه و مقام شما احترام می‌گذارم. ولی نمی‌توانید یک خورده بیشتر پول بدهید؟»

پراخور، که از شدت خشم سرخ شده بود، دیگر تاب نیاورد و نعره زد:

«چه پولی اضافه کنیم، حیوان چلاق؟ باید آن یک پای دیگر را هم برید، چون

سزاوارش هستی! گریگوری پاتله‌لی به‌ویچا بگذار دک و دنده‌اش را نرم کنم، بعدش هم

آکسینیا را می‌گذاریم توی سورتمه و راه می‌افتیم. ای لعنت خدا بر این حیوان!»

صاحبخانه بی‌آنکه حرفی بگوید فحش‌های پراخور را شنید، بعد گفت:

«بی‌خود به من توهین نکن، سربازا این قضیه باید طوری حل بشود که همه‌مان راضی

باشیم و دلیلی ندارد که بدویبراه بگوئیم و دعوا کنیم. تو چرا نعره می‌زنی، قزاق؟ خیال

می‌کنی حرفهای من راجع به پول است؟ من که پول اضافی نخواستم. منظورم این بود که

شاید اسلحه اضافی داشته باشید، تفنگی، هفت تیری... برای شما هم که داشتن و نداشتنش

فرقی نمی‌کند. ولی در این دوره برای ما ثروت کلانی حساب می‌شود. باید برای محافظت

از خانمان اسلحه داشته باشیم. برای همین اصرار می‌کردم. پولی را که داده بودید، برگردانید،

یک تفنگ هم بگذارید رویش تا معامله جوش بخورد. این زن مریض را هم بگذارید پیش ما؛

طوری مواظبتش می‌کنیم که انگار از خودمان است. برایتان قسم می‌خورم.»

گریگوری به پراخور نگاه کرد و به آرامی گفت:

«تفنگ و فشنگ‌های من را بده، بعد برو سورتمه را ببند... آکسینیا همین‌جا

می‌ماند... خدا خودش می‌داند که نمی‌توانم باخودم ببرم و باعث مرگش بشوم.»

روزها تیره و تار و بی‌نشاط می‌گشت. از لحظه‌ای که آکسینیا را ترک گفتند،

گریگوری به همه‌چیز بی‌علاقه شده بود. هر روز صبح بر سورتمه سوار می‌شد و دشت بی‌پایان

برف‌پوش را می‌پیمود و هر شب کنجی می‌یافت و می‌خفت. روزها بدین‌سان پیایی سپری

می‌شد. به وقایع جبهه که مدام روبه جنوب پیش می‌آمد، توجهی نداشت. می‌دانست که

پایداری واقعی و جدی به پایان رسیده است و اکثر قزاقان حتی در اندیشه دفاع از بخش

خود نیستند، همه نشانه‌ها دال بر این است که ارتشهای سفید در آستانه واپسین پیکاراند و

همچنانکه نتوانستند پیشروی ارتش سرخ را در خط دن سد کنند، در کوبان نیز از متوقف

کردش فائقان خواهند بود.

جنگ به پایان می‌رسید. فرجام کار تند و بی‌امان فرا می‌رسید. قزاقان کوبان هزار هزار جبهه را ترك می‌گفتند و در روستاها پراکنده می‌شدند. قزاقان دن منهزم شده بودند. ارتش داوطلب که جنگ و تیغوس نیمه‌جانش کرده و سه‌چهارم از نفرات خود را از دست داده بود، از مقاومت در برابر فشار ارتش سرخ که بر بالهای پیروزی پیش می‌آمد، عاجز بود. بین آوارگان شایع بود که کشتار بی‌رحمانه اعضای رادا Rada ی کوبان از سوی ژنرال دنیکنین موجب طغیان خشم قزاقان شده است. می‌گفتند که کوبان مشغول سازمان دادن مقاومت در مقابل ارتش داوطلب است و ظاهراً با نمایندگان ارتش سرخ مذاکراتی درباره عبور بلامانع نیروهای شوروی به قفقاز در دست انجام است. به شدت شایع بود که مردم کوبان و ترك فوق‌العاده با قزاقان دن و ارتش داوطلب مخالف‌اند و نبرد بزرگی نیز بین یکی از لشکرهای دن و پیاده‌نظام قزاقان کوبان در گرفته است.

گریگوری در هر منزل به دقت به گفته‌ها گوش می‌داد و هرروز پیش از روز پیش از شکست حتمی الوقوع سفیدها مطمئن می‌شد. با اینهمه گهگاه امیدی غم‌آلود به دلش راه می‌یافت که خطر، نیروهای ازهم پاشیده، بی‌روحیه و متخاصم سفیدها را وادار به یکپارچگی و از سر گرفتن مقاومت و جلوگیری از پیشروی پیروزمندان سرخ‌ها خواهد ساخت. اما پس از تسلیم شدن رستف امیدش بر باد رفت و این داستان را که می‌گفتند سرخ‌ها پس از نبردی سهمگین در باتایسک عقب‌نشینی می‌کنند، باور نکرد. افسرده از عدم تحرك، میل داشت به يك نیروی نظامی بپیوندد. اما هنگامی که این فکر را با پراخور در میان گذاشت، گماشته‌اش قاطعانه مخالفت کرد.

پراخور با خشم تمام گفت:

«گریگوری پائته‌لی به‌ویج، بکلی عقل از سرت پریده. آخر به ما چه ربطی دارد که باز خودمان را قاطی معرکه کنیم؟ قضیه تمام است، خودت هم می‌دانی. پس چرا جانمان را به خطر بیاندازیم؟ نکند خیال می‌کنی ما دو نفر کاری از دستمان برمی‌آید؟ حالا که نمی‌خواهند به زور ما را توی ارتش بچپانند، باید هرچه زودتر خودمان را از درسر نجات بدهیم. آن وقت تو داری حرف مفت می‌زنی! نه، خواهش می‌کنم، بگذار عینهو پیرمردها با سرعت دربرویم. ظرف پنج سال گذشته من و تو تا توانستیم جنگیدیم؛ حالا بگذار سایرین دستشان را رو کنند. مگر من خودم را سوزاکی کردم که در جبهه علیل و معیوب بشوم؟ معنون! خیلی لطف دارید! به قدری از این جنگ زده شده‌ام که هر وقت فکرش را می‌کنم دل و رودمام به هم می‌خورد. تو اگر دوست داری برو تو ارتش، اما من نمی‌آیم. در این صورت می‌روم بیمارستان می‌خوابم؛ دیگر حال و حوصله‌اش را ندارم!»

گریگوری پس از سکوتی طولانی گفت: «هر کاری خواستی بکن. می‌رویم کوبان تا

بعد ببینیم چه می‌شود کرد.»

پراخور روشی ویژه خود داشت. در هر محل پرجمعیتی نزد پزشك می‌رفت و گردها و مایعاتی می‌گرفت. اما میل چندانی به درمان بیماری خود نداشت و يك بار که گریگوری پرسید چرا فقط یکی از گردها را مصرف می‌کند و بقیه را دور می‌اندازد و زیر برف پنهان می‌کند، توضیح داد که نمی‌خواهد بکلی از شر بیماری خلاص شود، فقط از بدتر شدن آن جلوگیری می‌کند تا چنانچه مورد معاینه پزشکی قرار گرفت، به آسانی از اعزام به

هنگ معاف شود. در یکی از روستاها قزاق جهاندیدهای به او توصیه کرد که خود را با عصاره پای اردک معالجه کند. از آن به بعد، به هر دهکده‌ای می‌رسیدند، پراخور از اولین کسی که با او روبه‌رو می‌شد، سؤال می‌کرد: «بگو ببینم، شما اینجا اردک نگه می‌دارید؟» و چون روستائی شکفتزده می‌گفت در آن حوالی آب نیست و بنابراین پرورش اردک بی‌معناست، پراخور با تحقیر و تنفر می‌گفت: «شماها مثل آدمیزاد زندگی نمی‌کنید! گمان کنم از اول عمرتان قاتقات اردک را نشنیده باشید. بیابانی‌های کله‌خرا» سپس رو به گریگوری می‌کرد و می‌افزود: «حتماً یک کشیش توی کارمان جادو جنبل کرده. بخت و اقبال که نداریم. اگر اردک داشتند، به هر قیمتی بود حتماً یکی می‌خریدم، یا می‌دزدیدم، آن وقت اوضاعم روبه‌راه می‌شد. ولی حالا مرضم دارد یک‌خورده اذیت می‌کند! اوائل سرم را گرم می‌کرد. گرچه نمی‌گذاشت توی راه چرت بزنم. اما حالا، لعنتی، واقماً ناراحت‌م می‌کند. نمی‌توانم راحت توی سورت‌مه بنشینم.»

و هنگامی که گریگوری را بکلی بی‌اعتنا می‌دید، ساکت می‌شد و گاه به سردی و خاموشی سنگ ساعتها سورت‌مه را می‌رانند و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. روزها که به سفر از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌گذشت طولانی و طاقت‌فرسا بود، اما شبهای بی‌پایان زمستان از آنهم طولانی‌تر. گریگوری برای تأمل در حال وغور در گذشته مجال فراوان داشت. ساعتها به یادآوری سالهای تندگذر زندگی پراغرابت و نابسامان خود می‌گذراند. در سورت‌مه نشسته، چشمان بی‌فروغ خود را به پهنه بیکران دشت خاموش غم‌انگیز می‌دوخت، یا شب‌هنگام با چشمان بسته و دندانهای برهم فشرده در اتاقکی شلوغ دراز می‌کشید و تنها به آکسینیای مدهوش بیمار که در آبادی ناشناس کوچکی افتاده بود و یا به خانواده خود در تاتارسکی، می‌اندیشید. در ناحیه دن نظام شوروی برپا شده بود و گریگوری با دلشوره‌ای جانگرا مدام از خود می‌پرسید: «آیا بدخاطر من با مادر یا دونیا بدرفتاری نمی‌کنند؟» اما چون به یاد می‌آورد که در راه بارها شنیده بود که ارتش سرخ بانظم و ترتیب پیش می‌آید و با اهالی بخشهای اشغال شده قزاق‌نشین خوشرفتاری می‌کند، به خود دلگرمی و اطمینان می‌داد. از دلهره‌اش به تدریج می‌کاست؛ این فکر که مادر پیرش مسئول اعمال او شمرده شود، باور نکردنی، ددمنشانه و یکسره بی‌معنا می‌نمود. به یاد فرزندان خود که می‌افتاد، لحظه‌ای دلش فشرده می‌شد؛ از آن بیم داشت که مبادا از تیفوس جان به‌در نبرند. با اینهمه حس می‌کرد که با تمامی عشقش به کودکان، پس از مرگ ناتالیا دیگر هیچ مصیبتی نمی‌تواند آنچنان به شدت وجودش را بلرزاند.

گریگوری و پراخور برای آنکه به اسبها استراحتی بدهند، چهار روز در یکی از خانه‌های دشت سالك Salsk اقامت کردند و در این مدت یکی دوبار درباره آینده به بحث پرداختند. هنوز به این خانه نرسیده بودند که پراخور پرسید:

— «نیروهای ما جبهه را در کوبان نگه می‌دارند یا به قفقاز می‌روند؟ تو چه عقیده‌ای داری؟»

— «نمی‌دانم. مگر از نظر تو فرقی می‌کند؟»

— «عجب حرفی! البته که فرق می‌کند. این‌جور که وضع پیش می‌رود ما را به یکی از ممالک کفار، زیر دست ترکها می‌تاراند، آن وقت خر بیار و معرکه بار کن.»

گریگوری جواب داد:

- «من که دنیکیں نیستم؛ پس نیرس ما را تا کجا عقب می‌نشانند.»
- «برای این می‌پرسم که شنیده‌ام کنار رودخانه کوبان دوباره مشغول دفاع می‌شوند و بهار برمی‌گردند به منطقه خودمان.»
- گریگوری به استهزاء خندید.
- «کی می‌خواهد دفاع کند؟»
- «خوب، قزاقها و کادت‌ها. می‌خواهی کی باشد؟»
- «پرت‌وپلا می‌گوئی! نمی‌بینی همه‌جا چه خبر است؟ همه می‌خواهند هرچه زودتر فلنگ را ببندند، پس کی می‌خواهد مقاومت کند؟»
- پراخور آه کشید.
- «اه، پسر جان؛ خودم می‌دانم که اوضاعمان از بیخ و بن خراب است، با این وجود هنوز نمی‌توانم باور کنم. اما فرض کن کارمان به جایی بکشد که مجبور بشویم با کشتی به يك مملکت خارجی برویم یا مثل خرچنگ خودمان را آنجا بکشانیم، آن وقت چکار می‌کنی؟ می‌روی؟»
- «خوب، خودت چه می‌کنی؟»
- «من این کار را می‌کنم: هر جا تو بروی من هم می‌روم. اگر همه بروند، من تنها اینجا نمی‌مانم.»
- «عقیده من هم درست همین است. وقتی اوضاع خرتوخر شد، آبم باید هم‌رنگ جماعت شود!»
- «خر چون شعور ندارد، از هر طرفی می‌رود. نه، این نشد حرف حساب. حرف معقول بزن!»
- «هی نق نزن! هر وقت رسیدیم آنجا، فکرش را می‌کنیم. چرا از حالا آیه یأس بخوانیم؟»
- «باشد، امیدمان به خدا! دیگر چیزی نمی‌پرسم.»
- اما روز بعد که برای آوردن اسبها می‌رفتند، پراخور موضوع را از سر گرفت و در حالیکه وانمود می‌کرد دستة چنگکی را واری می‌کند، با احتیاط پرسید:
- «راجع به سبزه‌ها چیزی شنیده‌ای؟»
- «بله؛ چطور مگر؟»
- «خوب، این سبزه‌ها دیگر کی هستند که حالا سر و کله‌شان پیدا شده؟ طرفدار کی هستند؟»
- «طرفدار سرخ‌ها.»
- «پس چرا اسمشان را گذاشته‌اند [سبزه‌ها]؟»
- «چه می‌دانم! به نظر من چون توی جنگل مخفی می‌شوند.»
- پراخور پس از تأملی طولانی با تردید پیشنهاد کرد:
- «چطور است من و تو هم جزو سبزه‌ها بشویم؟»
- «زیاد خوشم نمی‌آید.»
- «ولی غیر از سبزه‌ها هیچ راه دیگری نیست که بشود زود برگشت به خانه، درست است؟ برای من فرقی نمی‌کند که این ارافل سبز باشند یا آبی یا زرده تخم‌مرغی، همین